



آزادی

لیا اوپی

آزادی

بیک کودکی
و بیک کشور
در پایان تاریخ
ترجمه امیر میرحاج



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

سرشناسه: اوپي، ليا، ۱۹۷۹-م. Ypi, Lea, 1979-
عنوان و نام پديدآور: آزادي (يك كودك و يك كشور در پايان تاريخ)/ ليا اوپي/ ترجمه امير ميرحاج
مشخصات نشر: تهران: بنگاه ترجمه و نشر كتاب پارسه ۱۴۰۱
مشخصات ظاهري: ۳۴۴ ص
شابك: ۹۷۸-۶۰۰-۳۵۳-۸۹۶-۳
وضعيت فهرست‌نويسي: فييا
يادداشت: عنوان اصلي: Free: coming of age at the end of history, 2021
يادداشت: كتاب حاضر نخستين بار با عنوان «آزاد: يك كودك و يك كشور در پايان
تاريخ» با ترجمه‌ي عليرضا شفيقي‌نسب توسط انتشارات ترجمان علوم انساني در
سال ۱۴۰۱ فييا دريافت كرده است.
موضوع: اوپي، ليا، ۱۹۷۹-م. — كودكي و جواني/ آلباني — تاريخ — قرن ۲۰م/ آلباني
— سياست و حكومت — قرن ۲۰م/ آلباني‌ها — سرگذشتنامه/ دانشمندان
علوم سياسي
شناسه افزوده: ميرحاج، امير، ۱۳۷۴-، مترجم
رده‌بندي كنگره: DR۹۷۷/۲۵
رده‌بندي ديويي: ۹۴۹/۶۵۰۳
شماره كتابشناسي ملي: ۹۰۱۰۲۴۴



■ آزادي

ليا اوپي
ترجمه امير ميرحاج
آماده‌سازي و توليد:
بنگاه ترجمه و نشر كتاب پارسه
طراحي گرافيك: پرويز بياني
نوبت و شمارگان: چاپ اول ۱۴۰۱، ۵۰۰ نسخه

همه حقوق چاپ و نشر براي بنگاه ترجمه و نشر كتاب پارسه محفوظ است.
هرگونه اقتباس از اين اثر، منوط به دريافت اجازه كتبي از ناشر است.

بنگاه ترجمه و نشر كتاب پارسه

تهران، خيابان انقلاب، خيابان فخررازي، خيابان شهيداي ژاندارمري شرقي، پلاك ۷۴،

طبقه سوم، تلفن، ۶۶۴۷۷۴۰۵

@ketabeparseh



لیا اوپی استاد نظریهٔ سیاسی در دانشکدهٔ اقتصاد لندن،
دانشیار فلسفه در دانشگاه ملی استرالیا و متخصص در نظریهٔ
مارکسیسم و نظریهٔ انتقادی است.

به یاد مادر بزرگم، لیمان اوپی (نینی)
(۱۹۱۸-۲۰۰۶)

انسان‌ها به اختیار خود تاریخ نمی‌سازند،
اما به هر حال تاریخ می‌سازند.
رُزالو کزامبورگ

فهرست

بخش اول

۱۳	استالین
۲۹	اوپی دیگر
۴۵	۴۷۱: معرفی کوتاه
۵۷	دایی انور مرده است
۶۹	قوطلی های کوکاکولا
۸۳	رفیق مادمازل
۹۷	بوی کرم ضد آفتاب
۱۱۷	بریگاتیسست
۱۳۳	فارغ التحصیلی احمد
۱۴۳	پایان تاریخ

بخش دوم

۱۶۳	جوراب های خاکستری
۱۷۹	نامه ای از آن
۱۹۷	همه می خواهند بروند

- ۲۱۱..... بازی‌های رقابتی
- ۲۲۳..... همیشه یک چاقو با خود داشتم
- ۲۳۷..... همهٔ این‌ها جزئی از جامعهٔ مدنی است
- ۲۵۳..... کروکودیل
- ۲۶۷..... اصلاحات ساختاری
- ۲۷۹..... گریه نکن
- ۲۹۳..... مانند بقیهٔ اروپا
- ۳۰۵..... ۱۹۹۷
- ۳۲۵..... فیلسوفان فقط جهان را تفسیر کرده‌اند، مهم این است که آن را تغییر دهید
- ۳۳۷..... کلام آخر

بخش اول

استالین

تاروژی که استالین را در آغوش گرفتم هرگز از خودم درباره معنای آزادی نپرسیده بودم. از نزدیک، خیلی بلندتر از آن چیزی بود که انتظار داشتم. معلم پرورشی، نورا^۱، به ما گفته بود که امپریالیست‌ها و تجدیدنظرطلب‌ها^۲ دوست دارند استالین را فردی کوتاه قامت نشان بدهند. استالین در واقع به اندازه لویی چهاردهم کوتاه‌قد نبود که به گفته او به طرزی عجیب به آن اشاره‌ای نمی‌کردند. در هر صورت، تأکید می‌کرد که تمرکز بر ظاهر به جای آنچه واقعاً مهم است یک اشتباه معمول امپریالیستی است. استالین فردی بزرگ بود و اعمالش بسیار مهم‌تر از هیکلش بودند.

1. Nora

۲. تجدیدنظرطلبی (*revisionism*) مترادف با «بازنگرش‌گری» در اصل عنوانی بود برای نظریه‌ها و روش‌های سیاسی سوسیالیست‌هایی که در اواخر قرن نوزدهم و سرآغاز قرن بیستم در برخی از نظریه‌های کارل مارکس در مورد نبرد طبقاتی و آینده جامعه سرمایه‌داری بازنگریستند و به جای انقلاب‌خواهی، هوادار تحول آرام از سرمایه‌داری به سوسیالیسم شدند. سرسلسله بازنگرش‌گران، روزنامه‌نویس سوسیالیست آلمانی، ادوارد برنشتاین بود.

نورا در ادامه توضیح داد که آنچه باعث تمایز استالین شده لبخندی است که در چشمانش وجود دارد. می‌توانید باور کنید؟ لبخند زدن با چشم؟ دلیلش این است که سیل دوستانه‌ای که زینت‌بخش صورت او بود لب‌هایش را پوشانده بود، به طوری که اگر فقط روی لب‌ها تمرکز می‌کردید، هرگز نمی‌فهمیدید آیا استالین واقعاً لبخند می‌زند یا کار دیگری انجام می‌دهد، اما فقط با یک نگاه به چشمان نافذ، باهوش و قهوه‌ای او متوجه لبخندش می‌شوید. افرادی که نمی‌توانند در چشمان شما نگاه کنند به وضوح چیزی برای پنهان کردن دارند. استالین مستقیم به شما نگاه می‌کرد و اگر دوست داشت یا اگر خوب رفتار می‌کردید، چشمانش لبخند می‌زدند. او همیشه یک کت ساده و کفش‌های قهوه‌ای معمولی می‌پوشید و دوست داشت دست راستش را زیر قسمت چپ کتش بگذارد، انگار که قلبش را گرفته باشد. دست چپ را اغلب در جیب خود نگه می‌داشت.

پرسیدیم: «در جیبش؟ بی‌ادبی نیست که با دست در جیب راه بروی؟ بزرگ‌ترها همیشه به ما می‌گویند دست‌های مان را از جیب‌مان بیرون بیاوریم.» نورا گفت: «خب، بله، اما در اتحاد جماهیر شوروی هوا سرد است و به هر حال ناپلئون هم همیشه دستش در جیبش بود. هیچ‌کس هرگز نگفته که این بی‌ادبی است.»

با ترس گفتم: «توی جیبش نیست. توی جلیقه‌اش است. در زمان او این نشانه تربیت خوب بود.»

نورا به من توجهی نکرد و می‌خواست سؤال دیگری مطرح کند.

حرفش را قطع کردم: «و او کوتاه‌قد بود.»

«از کجا می‌دانی؟»

«مادر بزرگم به من گفت.»

«چی گفت؟»

«گفت ناپلئون کوتاه‌قد است، اما وقتی استادِ مارکس، هانگل یا هگل یادم نیست، او را روی اسب دید، گفت که روح جهان را دیده.»

او (نورا) تصحیح کرد: «هانگل^۱. حق با هانگل بود. ناپلئون اروپا را تغییر داد. او نهادهای سیاسی روشنگری را گسترش داد. ناپلئون یکی از بزرگان بود، اما نه به بزرگی استالین. اگر هانگل، معلم مارکس، استالین را ایستاده می‌دید، البته نه بر اسب، بلکه شاید بر روی تانک، باز هم ادعا می‌کرد که روح جهان را دیده. استالین منبع الهام مهمی برای بسیاری افراد دیگر، برای میلیون‌ها برادر و خواهر ما نه فقط در اروپا بلکه در آفریقا و آسیا بود.»

پرسیدیم: «آیا استالین بچه‌ها را دوست داشت؟»

«البته که دوست داشت.»

«حتی بیشتر از لنین؟»

«تقریباً همین‌طور است، اما دشمنان او همیشه سعی می‌کردند آن را پنهان کنند. آن‌ها استالین را بدتر از لنین جلوه دادند، برای اینکه استالین قوی‌تر و برای آن‌ها بسیار خطرناک‌تر بود. لنین روسیه را تغییر داد، اما استالین جهان را تغییر داد. به همین دلیل، این حقیقت که استالین به اندازه لنین به کودکان علاقه داشت هرگز به درستی گزارش نشد.»

«آیا استالین به اندازه دایی آنور^۲ بچه‌ها را دوست داشت؟»

نورا تردید داشت.

«آیا آن‌ها را بیشتر دوست داشت؟»

او با لبخندی گرم گفت: «تو جواب را می‌دانی.»

۱. در ادامه مشخص می‌شود منظورشان انگلس (Engels) است، فریدریش انگلس، دوست نزدیک و همکار کارل مارکس.

۲. Enver Hoxha؛ آنور خوجه (۱۹۰۸ - ۱۹۸۵) دبیر اول حزب کارگر و رهبر آلبانی از پایان جنگ جهانی دوم تا زمان مرگش بود.

این احتمال وجود دارد که استالین بچه‌ها را دوست می‌داشت. به احتمال زیاد بچه‌ها نیز استالین را دوست داشتند. آنچه کاملاً مسلم است، این است که من هرگز او را بیشتر از آن بعد از ظهر مرطوب دسامبر دوست نداشتم، زمانی که از بندر به باغ کوچک نزدیک کاخ فرهنگ می‌رفتم، عرق‌ریزان، لرزان و قلبم آن‌چنان می‌تپید که فکر می‌کردم دارد از سینه‌ام بیرون می‌آید. دو کیلومتر را با تمام سرعت دویده بودم که بالاخره باغ کوچک نمایان شد. وقتی استالین در افق ظاهر شد، می‌دانستم که در امان خواهم بود. او همان‌جا ایستاده بود، مثل همیشه باوقار، با کت بی‌تکلف، کفش‌های قهوه‌ای ساده و دست راستش که زیر کتش بود به گونه‌ای که انگار از قلبش محافظت می‌کرد. ایستادم، به اطراف نگاه کردم تا مطمئن شوم کسی تعقیب نمی‌کند و نزدیک‌تر رفتم. گونه‌ی راستم را به ران استالین فشار داده بودم و بازوهایم تلاش می‌کردند تا پشت زانوهای او را دور بزنند، در این حال دیده نمی‌شدم. سعی کردم نفس بکشم، چشمانم را بستم و شروع به شمردن کردم. یک، دو، سه... وقتی به سی‌وهفت رسیدم، دیگر صدای پارس سگ‌ها را نمی‌شنیدم. صدای رعدآسای کوبیدن کفش‌ها بر روی بتن به پژواکی در دوردست تبدیل شده بود. فقط شعارهای معترضان گهگاه طنین‌انداز می‌شد: «آزادی، دمو کراسی، آزادی، دمو کراسی.»

وقتی از امنیت خود مطمئن شدم، استالین را رها کردم. روی زمین نشستم و با دقت بیشتری نگاه کردم. آخرین قطره‌های باران روی کفش‌هایم به تدریج خشک می‌شدند و رنگ کتش رفته‌رفته محو می‌شد. استالین همان‌طور بود که معلم نورا او را توصیف کرده بود: یک غول برنزی با دست و پای بسیار بزرگ‌تر از آن چیزی که انتظار داشتم. گردنم را به عقب کج کردم و سرم را بلند کردم تا تأیید کنم که سیبل او واقعاً لب‌بالایی را پوشانده است و با چشمانش لبخند می‌زند، اما هیچ لبخندی وجود نداشت. نه چشم داشت و نه

لب و نه حتی سیل. هولیگان‌ها سر استالین را دزدیده بودند.

جلوی دهانم را گرفتم تا صدای جیغم را خفه کنم. استالین، غول برنزی با سیل‌های دوستانه که از مدت‌ها قبل از تولد من در باغ کاخ فرهنگ ایستاده بود، سربریده؟ استالین که هانگل درباره‌ او که روی تانک ایستاده بود گفته بود که روح جهان را دیده است؟ چرا؟ آن‌ها چه می‌خواستند؟ چرا فریاد می‌زدند «آزادی، دمو کراسی، آزادی، دمو کراسی»؟ منظورشان چه بود؟ هرگز به آزادی فکر نکرده بودم. نیازی نبود. ما آزادی زیادی داشتیم. آن قدر احساس آزادی می‌کردم که اغلب آزادی خود را به‌عنوان یک بار و گهگاه مانند آن روز همچون یک تهدید درک می‌کردم.

قصد نداشتم در اعتراضات حضور داشته باشم. به‌سختی می‌دانستم اعتراض چیست. فقط چند ساعت قبل، زیر باران کنار در خروجی مدرسه ایستاده بودم و به این فکر می‌کردم که از کدام راه به خانه برگردم، به چپ بپیچم، به راست بپیچم یا مستقیم به مسیر ادامه بدهم. من در تصمیم‌گیری آزاد بودم. هر مسیری نکاتی مختلف را به‌همراه داشت، بایستی علل و پیامدها را می‌سنجیدم، بررسی می‌کردم و تصمیمی می‌گرفتم که می‌دانستم ممکن است از آن پشیمان شوم.

بی‌تردید آن روز پشیمان بودم. آزادانه انتخاب کرده بودم که از کدام راه به خانه برگردم و تصمیمی اشتباه گرفته بودم. من تازه نظامم را پس از پایان کلاس‌ها در مدرسه تمام کرده بودم. ما به‌نوبت در گروه‌های چهارنفره کلاس خود را تمیز می‌کردیم، اما پسرها اغلب بهانه می‌آوردند و فقط دخترها می‌ماندند. من نوبت کاری را با دوستم الونا^۱ شریک شدم. در یک روز عادی، من و الونا بعد از تمیزکاری مدرسه را ترک می‌کردیم، نزد پیرزنی که روی

1. Elona

سنگفرش گوشهٔ خیابان نشسته بود و تخمه آفتابگردان می‌فروخت، می‌رفتیم و از او می‌پرسیدیم: «می‌توانیم امتحان کنیم؟ شورند یا بی‌نمک؟ بوداده‌اند یا خام؟» زن یکی از سه گونی را که حمل می‌کرد، برشته و شور، برشته و بی‌نمک، خام و بی‌نمک، باز می‌کرد و از هر کدام چند دانه امتحان می‌کردیم. وقتی پول داشتیم، انتخاب‌های زیادی وجود داشت.

پس از آن به چپ می‌پیچیدیم تا به خانهٔ الونا برویم، تخمه آفتابگردان می‌خوردیم و تلاش می‌کردیم با کلیدهای زنگ‌زده‌ای که به گردن‌بند مادرش وصل کرده بود و زیر لباس مدرسه‌اش می‌بست، به خانه وارد شویم. در آنجا باید انتخاب می‌کردیم کدام بازی را انجام بدهیم. در ماه دسامبر کار آسانی بود. آن موقع از سال مرحلهٔ مقدماتی مسابقهٔ سراسری موسیقی شروع می‌شد و ما آهنگ‌های خودمان را می‌ساختیم و وانمود می‌کردیم که قرار است در تلویزیون ملی ظاهر شویم. اشعار را در حالی که الونا می‌خواند می‌نوشتیم و گاهی وقت‌ها با یک قاشق چوبی بزرگ بر تابه‌های آشپزخانه می‌زدم و با او همراهی می‌کردم. باین حال، تازگی، الونا علاقهٔ خود را به مسابقهٔ موسیقی از دست داده بود. بیشتر تمایل داشت که خاله‌بازی کند. می‌خواست به جای ضربه زدن بر تابه‌ها در آشپزخانه، در اتاق پدر و مادرش بمانیم، گیره‌های موی مادرش را امتحان کنیم، لباس عروسی قدیمی‌اش را بپوشیم یا آرایش کنیم و وانمود کنیم که تازمان ناهار از عروسک‌ها پرستاری می‌کنیم. در آن زمان باید تصمیم می‌گرفتم آیا همان‌طور که الونا می‌خواست به بازی کردن ادامه بدهم یا او را متقاعد کنم که نیمرو درست کند یا اگر تخم‌مرغ نبود، نان و روغن بخورم یا شاید فقط نان، اما این‌ها انتخاب‌هایی بی‌اهمیت بودند. معضل واقعی بعد از مشاجرهٔ من و الونا بر سر تمیز کردن کلاس در آن روز پدیدار شد. اصرار می‌کرد که هم باید جارو بزنیم و هم تی بکشیم، وگرنه هرگز نشان بهترین نظافتچی‌های ماه را که مادرش همیشه به آن علاقه

داشت نمی‌گرفتم. پاسخ دادم که ما همیشه در روزهای فرد جارو می‌زدیم و روزهای زوج تی می‌کشیدیم و از آنجا که روز فرد بود، می‌توانستیم زودتر به خانه برویم و باز هم نشان نظافت را دریافت کنیم. او پاسخ داد این چیزی نیست که معلم انتظار دارد و به من یادآوری کرد که پدر و مادرم به دلیل سهل‌انگاری‌ام در نظافت به مدرسه احضار شده بودند. گفتم اشتباه می‌کند. دلیل واقعی (آن احضار) گروه بازرسی صبح دوشنبه بود که متوجه شدند ناخن‌های من خیلی بلندند. گفت مهم نیست، در هر صورت روش صحیح تمیز کردن کلاس هم جارو کردن و هم تی کشیدن است و حتی اگر نشان را در پایان ماه دریافت کنیم، اگر کلاس را به‌درستی تمیز نکنیم، احساس خیانت می‌کنیم. علاوه بر این او در خانه به این روش تمیزکاری می‌کند، چون مادرش نیز به همین شکل این کار را انجام می‌دهد، این را به گونه‌ای گفت که جایی برای ادامه بحث نماند. به الونا گفتم نمی‌تواند هر بار از مادرش این‌طوری سوءاستفاده کند تا حرف خودش را به کرسی بنشانند. با عصبانیت آنجا را ترک کردم و همان‌طور که زیر باران کنار در خروجی مدرسه ایستاده بودم، به این فکر کردم که آیا الونا حق دارد انتظار داشته باشد که همه با او مهربان باشند، حتی وقتی اشتباه می‌کند؟ به این فکر کردم که آیا باید وانمود می‌کردم که عاشق جارو کردن و تی کشیدنم، همان‌طور که وانمود کردم عاشق خاله‌بازی‌ام؟

هرگز به او نگفتم، اما از آن بازی متنفر بودم. از بودن در اتاق مادرش و امتحان کردن لباس عروس نفرت داشتم. پوشیدن لباس‌های یک مرده یا دست زدن به لوازم آرایشی که تنها چند ماه قبل از آن‌ها استفاده کرده بودند آزاردهنده بود، انگار ما آن‌ها ایم، اما همه چیز تازه بود. الونا مشتاقانه منتظر بود که خواهری نصیبش شود که با برادر کوچکم بازی کند. در عوض، مادرش فوت کرد، خواهر نوزادش را به پرورشگاه فرستادند و فقط لباس عروسی

باقی ماند. نمی خواستم با امتناع از پوشیدن لباس آزارش بدهم یا بگویم که از گیره‌های مو خسته شده‌ام. البته آزاد بودم که نظرم را در مورد خاله‌بازی به او بگویم، همان‌طور که آزاد بودم رهایش کنم تا خودش کلاس را تمیز کند؛ کسی مانع من نمی‌شد. به این نتیجه رسیدم که بهتر است اجازه بدهم الونا با حقیقت روبرو شود، حتی اگر ناراحت شود تا اینکه برای خوشحال نگه داشتنش دائماً دروغ بگویم.

اگر برای رفتن به خانه الونا به چپ نپیچیدم، می‌توانستم به راست بپیچم. این شاید کوتاه‌ترین مسیر به خانه‌مان بود، پس از دو کوچه باریک که به جاده اصلی می‌پیوندد، مقابل کارخانه تولید بیسکویت. در اینجا معضلی متفاوت وجود داشت. گروهی قابل توجه از کودکان هر روز پس از پایان مدرسه در زمانی حساس که کامیون توزیع حرکت می‌کرد در آن نقطه جمع می‌شدند. اگر آن مسیر را انتخاب می‌کردم، باید به آنچه «اقدام برای بیسکویت‌ها» می‌گفتم می‌پیوستم. من با بچه‌های دیگر در مقابل دیوارهای بیرونی کارخانه صف می‌کشیدیم، مضطرب منتظر رسیدن کامیون بودم، درها را زیر نظر می‌گرفتم، با دقت به صداهای بالقوه مخرب در میان آمدو شد گوش می‌دادم، مانند افرادی که روی دوچرخه سوار می‌شدند یا گاه‌به‌گاه اسب و کالسکه. در یک لحظه، در کارخانه باز می‌شد و دو کارگر حمل و نقل ظاهر می‌شدند که جعبه‌های بیسکویت را حمل می‌کردند، مانند اطلس‌های دوقلو که زمین را حمل می‌کنند.^۱ غوغایی کوچک به پا می‌شد و همه ما با شعار «آه حریص، آه حریص، بیسکویت، بیسکویت، آه مرد حریص!» به جلو می‌رفتیم، سپس خط منظم به‌طور خودبه‌خود به گروه پیشنهاد از کودکان

۱. اطلس در اساطیر یونان ایزدی است که در نبرد با خدایان المپ و زئوس بر سر حاکمیت جهان شکست خورد و محکوم شد تا ابد کره زمین را روی شانه‌های خود حمل کند.

با لباس‌های سیاه‌رنگ تقسیم می‌شد که دست‌های خود را تکان می‌دادند تا زانوهای کارگران حمل و نقل و محافظ عقبی را بگیرند که به سمت دروازه کارخانه حرکت می‌کرد تا خروجی را مسدود کند. کارگرها نیمه پایینی بدن خود را می‌پیچاندند تا خود را از چنگال آن‌ها رها کنند، در حالی که نیمه بالایی را سفت می‌کردند تا دست خود را روی جعبه‌های بیسکویت محکم کنند. با لغزش یک بسته و لوله به پا می‌شد و سپس یک مدیر با بیسکویت‌های لازم از داخل کارخانه بیرون می‌آمد تا همه را راضی کند و باعث پراکندگی جمعیت شود.

آزاد بودم که به راست پیچم یا به مسیر مستقیم ادامه بدهم و اگر به راست می‌پیچیدم، این همان چیزی بود که می‌توانستم انتظار داشته باشم. کاملاً معصومانه، غیر منطقی و احتمالاً غیر منصفانه بود که از یک کودک یازده‌ساله بخواهیم در زمان بازگشت به خانه، بی‌اینکه به دنبال خوراکی‌ها بگردد، به مسیرش ادامه بدهد و بوی خوش بیسکویت‌ها را از پنجره‌های باز کارخانه نادیده بگیرد. به همان اندازه غیر منطقی خواهد بود از او انتظار داشته باشیم که وقتی از کنارشان رد می‌شود، نسبت به ورود کامیون، نگاه‌های ناهنجار و کنجکاو بچه‌های دیگر بی‌تفاوت باشد. باین حال، این درست همان چیزی بود که والدینم شب قبل از آن روز اسفبار دسامبر ۱۹۹۰ از من خواستند و تا حدی به همین دلیل بود که تصمیم من در مورد مسیر رفتن به خانه به‌طور مستقیم با مسئله آزادی مرتبط بود.

کم‌وبیش تقصیر خودم بود. هرگز نباید زمانی که بیسکویت‌ها را به صورت یک جام در دست داشتم به خانه می‌رفتم. البته تقصیر مدیر جدید کارخانه هم بود. خانم که به تازگی استخدام شده بود به رویه‌های محل کار جدیدش عادت نداشت و به‌ظاهر حضور بچه‌ها را در آن روز با یک حادثه ناگهانی اشتباه گرفته بود. به جای اینکه مانند همه مدیران قبل از خودش به هر

کودک یک بیسکویت تقدیم کند، بسته‌های کامل را به آن‌ها تحویل داده بود. بانگرانی از این تغییر و پیامدهای «اقدام برای بیسکویت‌ها» در روزهای بعد، به جای خوردن آن‌ها در محل، همه بسته‌ها را در کیف مدرسه خود ذخیره کردیم و با عجله گریختیم.

اعتراف می‌کنم که تصور نمی‌کردم وقتی بیسکویت‌ها را به خانواده‌ام نشان دادم و توضیح دادم آن‌ها را از کجا آورده‌ام، والدینم چنین سروصدایی به پا کنند. به یقین انتظار نداشتم اولین سؤال این باشد: «آیا کسی تو را دید؟» البته که کسی مرا دیده بود، به‌ویژه شخصی که بسته‌ها را تحویل داده بود. نه، صورتش را دقیق به خاطر نداشتم. بله، فردی میانسال با قد متوسط، موهای موج‌دار تیره و لب‌خندی پهن و دلچسب بود. در آن لحظه، رنگ صورت پدرم پرید. از روی صندلی بلند شد و سرش را بین دستانش گرفت. مادرم از اتاق نشیمن خارج شد و به او اشاره کرد که به دنبالش وارد آشپزخانه شود. مادر بزرگم در سکوت موهایم را نوازش کرد و برادر کوچکم که بیسکویتی به او داده بودم دست از جویدن برداشت و گوشه‌ای نشست و به دلیل تنش موجود گریه کرد.

مجبور شدم قول بدهم که دیگر هرگز در حیاط کارخانه معطل نخواهم شد یا به صف مقابل دیوار نخواهم پیوست و باید اعلام می‌کردم که از اهمیت رها کردن کارگران برای انجام دادن وظایف خود آگاهی دارم؛ اگر همه مثل من رفتار می‌کردند، چه اتفاقی می‌افتاد؟ اندکی بعد بیسکویت‌ها به‌طور کلی از مغازه‌ها ناپدید می‌شدند. پدرم تأکید کرد که سوسیالیسم بر اساس عمل متقابل بنا شده است.

وقتی قول دادم، می‌دانستم که عمل کردن به آن سخت خواهد بود. شاید هم نه، چه کسی می‌داند؟ اما باید دست‌کم با حسن‌نیت تلاش می‌کردم. نمی‌توانستم کسی را به علت انتخاب مسیر مستقیم سرزنش کنم، برای اینکه

بعد از نوبت نظافت برای خاله‌بازی به دنبال الونا رفتم یا انتخاب کردم که بیسکویت‌های آن روز را نادیده بگیرم. همه آن‌ها تصمیمات من بودند. تمام تلاشم را کرده بودم و هنوز در زمان نامناسب در مکانی اشتباهی قرار داشتم، حالا نتیجه آن همه آزادی این وحشت محض بود که ممکن است سگ‌ها دوباره مرا ببلعند یا در ازدحام جمعیت له شوم.

این‌گونه نبود که بتوانم پیش‌بینی کنم در تظاهرات اعتراضی گیر می‌افتم یا اینکه استالین سرپناه من می‌شود. اگر تازگی صحنه‌های ناآرامی در نقاط دیگر را در تلویزیون ندیده بودم، حتی نمی‌دانستم که منظره عجیب مردمی که شعار می‌دهند و پلیس‌ها با سگ‌ها دنبال‌شان می‌کنند «اعتراض» نامیده می‌شود. چند ماه قبل از آن، در ژوئیه ۱۹۹۰، ده‌ها آلبانیایی از دیوار سفارتخانه‌های خارجی بالا رفتند و به زور وارد آنجا شدند. متحیر بودم که چرا ممکن است کسی بخواهد خود را در یک سفارت خارجی حبس کند. ما در مدرسه درباره آن صحبت کردیم و الونا گفت زمانی یک خانواده، خانواده‌ای کامل متشکل از شش بزرگسال، دو برادر و چهار خواهر، با لباس گردشگرهای خارجی به سفارت ایتالیا در تیرانا رفته بودند. آن‌ها پنج سال، پنج سال تمام، فقط در دو اتاق در آنجا زندگی کردند. سپس یکی دیگر از گردشگران واقعی، این بار به نام خاویر پرز دکوئیار^۱، از کشور ما بازدید کرد و با کوهنوردان سفارت و سپس با حزب صحبت کرد تا تمایل خود را برای زندگی در ایتالیا اعلام کنند. مجذوب داستان الونا شدم و از پدرم پرسیدم که چه معنایی دارد. پاسخ داد: «آن‌ها همان‌طور که در تلویزیون گفتند، هولیگان‌اند.» وی تصریح کرد

۱. Tirana؛ پایتخت کشور آلبانی

۲. Javier Pérez de Cuéllar؛ دیپلمات اهل پرو و نخستین دبیر کل سازمان ملل متحد از

امریکای لاتین از ۱۹۸۲ تا ۱۹۹۱ بود.

که هولیگان یک کلمه خارجی است که ترجمهٔ آلبانیایی آن را نداریم. به آن نیاز نداشتیم. بیشتر هولیگان‌ها جوانانی خشمگین بودند که به مسابقات فوتبال می‌رفتند، زیاد مشروب می‌خوردند و دچار مشکل می‌شدند، با هواداران تیم مقابل دعوا می‌کردند و بی‌دلیل پرچم‌ها را آتش می‌زدند. آن‌ها بیشتر در غرب زندگی می‌کردند، اگرچه در شرق نیز وجود داشتند، اما از آنجا که ما نه در شرق بودیم و نه در غرب، آن‌ها تا همین اواخر در آلبانی وجود نداشتند. همان‌طور که سعی می‌کردم آنچه را تازگی‌ها با آن مواجه شده بودم در ک‌کنم، به هولیگان‌ها فکر کردم. واضح است که اگر کسی هولیگان بود، بالا رفتن از دیوارهای سفارتخانه، فریاد زدن بر سر پلیس، برهم زدن نظم عمومی یا کندن سر مجسمه‌ها برایش عادی بود. واضح است که هولیگان‌ها در غرب همین کار را می‌کردند. شاید به صورت غیرقانونی وارد کشور ما شده بودند تا مشکل ایجاد کنند، اما افرادی که چند ماه قبل از دیوار سفارت بالا رفته بودند بی‌گمان خارجی نبودند. این هولیگان‌های مختلف چه وجه اشتراکی داشتند؟

من به‌طور مبهم چیزی را به نام تظاهرات دیوار برلین در سال قبل به یاد آوردم. در مدرسه پیرامون آن صحبت کرده بودیم و معلم نورا توضیح داده بود که این موضوع به مبارزه بین امپریالیسم و تجدیدنظرطلبی مربوط می‌شود و اینکه چگونه هر کدام آینهٔ یکدیگرند، اما هر دو آینه شکسته است. هیچ‌کدام به ما مربوط نمی‌شدند. دشمنان به‌طور مرتب سعی می‌کردند دولت ما را سرنگون کنند، اما به همان اندازه شکست می‌خوردند. در اواخر دههٔ ۱۹۴۰، زمانی که یوگسلاوی از استالین جدا شد، از یوگسلاوی جدا شدیم. در دههٔ شصت، زمانی که خروشچف به میراث استالین بی‌احترامی کرد و ما را به «انحراف ناسیونالیستی چپ» متهم کرد، روابط دیپلماتیک خود را با اتحاد جماهیر شوروی قطع کردیم. در اواخر دههٔ هفتاد، زمانی که چین

تصمیم گرفت ثروتمند شود و به انقلاب فرهنگی خیانت کند، اتحاد خود را با چین کنار گذاشتیم. مهم نبود ما توسط دشمنان قدرتمند احاطه شده بودیم، اما می دانستیم که در سمتِ درستِ تاریخ ایستاده ایم. هر بار که دشمنان ما را تهدید می کردند، حزب با حمایت مردم قوی تر ظاهر می شد. در طول قرن ها، ما با امپراتوری های قدرتمند جنگیده ایم و به بقیه جهان نشان داده ایم که حتی یک ملت کوچک در حاشیه بالکان چگونه می تواند قدرت مقاومت پیدا کند. اکنون ما مبارزه را رهبری می کردیم برای رسیدن به دشوارترین انتقال: از آزادی سوسیالیستی به آزادی کمونیستی، از یک دولت انقلابی که توسط قوانین عادلانه اداره می شد به جامعه بی طبقه، جایی که دولت از بین می رفت. معلم نورا گفت: «البته که آزادی هزینه دارد.»

ما همیشه به تنهایی از آزادی دفاع کرده بودیم. حالا همه آن ها به هم ریخته بودند و هزینه می دادند. ما محکم ایستاده بودیم. همچنان به عنوان رهبری نمونه باقی خواهیم ماند. ما نه پول داشتیم و نه اسلحه، اما به مقاومت در برابر خطر شرق تجدیدنظر طلب و غرب امپریالیست ادامه دادیم و وجودمان به همه ملت های کوچک دیگر که حیثیت شان پایمال می شد امید می بخشید. افتخار تعلق به یک جامعه عادلانه تنها با قدردانی برای مقابله با وحشی گری که در سایر نقاط جهان رخ می دهد برابری می کند، نقاطی که کودکان از گرسنگی می میرند، در سرما یخ می زنند یا مجبور به کار می شوند.

معلم نورا در پایان سخنرانی دست راستش را با چهره ای خشن بلند کرد و گفت: «این دست را می بینید؟ این دست همیشه قوی خواهد بود. این دست همیشه خواهد جنگید. می دانید چرا؟ چون دست رفیق انور را فشرده است. بعد از کنگره تا چند روز آن را نشستم، اما حتی بعد از اینکه آن را شستم، همچنان قدرت را حس می کردم. (قدرتی که) هرگز مرا ترک نخواهد کرد، هرگز تازمانی که بمیرم.»

به دست معلم نورا و کلماتی که چند ماه پیش گفته بود فکر کردم. من هنوز روبروی مجسمهٔ برنزی استالین روی زمین نشسته بودم و افکارم را جمع و جور می‌کردم، سعی می‌کردم شجاعتم را به دست بیاورم و به خانه برگردم. می‌خواستم تک‌تک کلماتش را به یاد بیاورم، غرور و قدرتی را که وقتی از دفاع از آزادی به دلیل فشردن دست دایی انور سخن می‌گفت در او برانگیخته شده بود. می‌خواستم مثل او باشم. فکر کردم باید از آزادی خودم هم دفاع کنم. باید بتوانم بر ترسم غلبه کنم. تا حالا با دایی انور دست نداده بودم. هرگز او را ندیده بودم، اما شاید پاهای استالین برای قدرت دادن به من کافی بودند.

ایستادم. سعی کردم مثل معلم فکر کنم. ما سوسیالیسم داشتیم. سوسیالیسم به ما آزادی داد. معترضان اشتباه می‌کردند. هیچ‌کس دنبال آزادی نبود. همه از قبل آزاد بودند، درست مثل من، به سادگی از این آزادی بهره می‌بردند یا از آن دفاع می‌کردند یا تصمیماتی را می‌گرفتند که برای آن‌ها باید از آزادی برخوردار باشند، در مورد اینکه از کدام راه به خانه بروند، راست، چپ یا مستقیم. شاید هم مثل من، به اشتباه نزدیک بندر رفته بودند و در زمان نامناسب در مکان اشتباه قرار گرفته بودند. شاید وقتی پلیس‌ها و سگ‌ها را می‌دیدند خیلی می‌ترسیدند و همین را می‌توان دربارهٔ پلیس‌ها و سگ‌ها گفت که به‌نوبهٔ خود بسیار می‌ترسیدند، به خصوص وقتی مردم را می‌دیدند که در حال دویدن‌اند. شاید هر دو طرف یکدیگر را تعقیب می‌کردند بی‌اینکه بدانند چه کسی دنبال چه کسی است و به همین دلیل مردم از ترس و بلا تکلیفی شعار «آزادی، دموکراسی» سر داده بودند تا توضیح بدهند این چیزی است که آن‌ها نمی‌خواهند از دست بدهند، نه آنچه به دنبالش می‌گردند.

و شاید قضیهٔ سر استالین کاملاً بی‌ربط بود. شاید دیشب در اثر طوفان و باران آسیب دیده بود و یک نفر قبلاً آن را جدا کرده بود تا تعمیر شود و

استالین ■ ۲۷

اندکی بعد آن را برگردانده بود تا در جای خود قرار بگیرد، با چشمانی نافذ و خندان و سبیل دوستانه و کلفتی که لب بالایی را پوشانده است، درست همان‌طور که به من گفته شده بود، مثل همیشه.

آخرین بار استالین را در آغوش گرفتم، برگشتم، به افق خیره شدم تا فاصله تا خانه را بسنجم، نفسی عمیق کشیدم و دویدم.

